مجموعه آثار ۱۸ _ اسلام شناسی ۳ - درس ۲۴

دکتر شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۲۲

آخرین بررسی : ۸۸/۰۲

تاریخ تحریر : ۱۳۵۱

www.shandel.org

موضوع : ـــــ

درس ۲۴

...[۱] در برخوردها و در تبادلِ ذهنی و در طرحِ مسالهٔ اجتماعی و حتی اعتقادی. این است که (این مسائل) ناچار، ولو به‌طورِ سریع، باید مطرح و تحلیل شود، و با این بینشی که ما داریم، به‌شکلِ جدیدی به آن نگریسته شود؛ به خصوص که بعضی از آنها به‌شدت انحرافی است ـ خیلی شدید ـ، یعنی گاه عواملی درست مشابه با عواملی که الان به‌نامِ مذهب ـ و (به‌طورِ) دروغین ـ جامعهٔ مذهبی و تودهٔ مذهبی را منحرف کرده ـ عینِ همان عوامل و نه تنها عواملی به ازاء و به‌جای آن عوامل ـ در بینِ روشنفکرانِ غیرِمذهبی وجود دارند، که موجبِ انحراف هستند، یعنی از طریقِ غیرِمذهب، روشنفکران را درست به همان سرزمینی می‌کشانند که تودهٔ مذهبی را از طریقِ مذهب به آنجا می‌کشانند، و هر دو به‌صورتِ بسیار هوشیارانه‌ای، نفاق‌افکن، دروغین و انحطاط‌آور است. (بدین ترتیب) در این مکتبی که عمرش هنوز بیش از یک قرن نیست، یک استحمارِ جدید، با همان قدرت که در استحمارِ قدیم درگیرش هستیم، به‌وجود آمده، و حتی یک کلیسا و یک سازمانِ رسمیِ فکری و اعتقادی (دارد) که عقاید و ایدئولوژی را به مردم دیکته می‌کند و از مرکز فتوا و دستور صادر می‌کند.

این حالت باعثِ یک نوع بد تحلیل کردنِ مسائلِ اجتماعی است، که مساله فقط بر سرِ بد فهمیدنِ یک فکر، یک مسالهٔ علمی یا یک فلسفه نیست، بلکه اگر روشنفکر بد بفهمد و بد تحلیل کند، اساساً فاجعه‌ای که فاجعهٔ یک ملت است، پیش می‌آید. این، غیر از یک تئوری است که غلط در می‌آید، (غیر از) یک قانونِ طبیعی است که اشتباه شده یا (غیر از) فیلسوفی است که مزخرف می‌گوید، و دو سه هزار سال است که می‌فرماید! اما خیلی ضرر نمی‌زند. اما (اگر) روشنفکر، یعنی کسی که پیامبریِ جامعهٔ خودش را به‌عنوانِ وراثتِ انبیاء ـ به اصطلاحِ اسلام ـ به عهده دارد، مسائلِ جهانی یا مسائلِ اجتماعی و داخلی را اشتباه و بد تحلیل کند، مانندِ این است که رائدِ قبیله، راه را اشتباه رفته باشد، که (در این صورت) مسائل بسیار حساس می‌شود.

مسالهٔ دیگری که روشنفکرِ مسئول باید متوجه‌اش باشد (و اگر سنت پرست‌ها و کهنه پرست‌ها نمی‌توانند متوجهٔ آن شوند، تقصیر ندارند)، این است که همواره حتی در عقایدِ درست‌اش تجدیدِ نظر کند؛ نه اینکه همواره شک داشته باشد؛ نه! حتی در عقایدی که در صحت‌اش هیچ شکی ندارد، و حتی در

عقایدی که تجربه و عمل نشان داده که صحیح است، هر چند یک بار و در هر محیطی یک بار، و در هر تغییرِ زمانی، (تغییرِ) جَوی (و تغییرِ) شرایطی یک بار بنشیند و تجدیدِ نظر کند (درست به مساله دقت کنید!)؛ برای اینکه این عدمِ توجه است که روشنفکران را به شدت کهنه می‌کند. یکی از واقعیت‌های بسیار سنگینی که ما الان در دنیا در برابرش هستیم، کهنه شدنِ روشنفکرانِ طرازِ اول است، "از مرحله پرت شدنِ" کسانی است که همواره پیشتازِ مرحله بودند، و نفهمیدنِ واقعیت‌های جدید است به وسیلهٔ ایدئولوژی‌های مترقی‌ای که اساساً خصوصیت و شاخصهِ شان، علم و انقلاب و نوخواهی و بدعت سازی و بدعت گذاری و نوجوییِ دائمی و مبارزه با کهنگی بود (کهنه شدنِ نوها!)

چرا چنین است؟ به خاطرِ این است که در علومِ دیگر که موضوعِ شان ـ موضوعِ علم[۲] ـ ثابت است، اگر یک قانونی و یا یک صورتِ ذهنی و یک نظریهٔ علمی در علوم درست شود و تجربه ثابت کند که درست است، همیشه و همه جا درست است؛ (در حالی که)، برخلافِ آن، در مسائلِ ایدئولوژیک، که موضوعِ آنها وضعِ نظامِ اجتماعی، روابطِ انسانی، روابطِ طبقات و گروه‌ها و رابطهٔ بینِ نهادهای اجتماعی و رابطهٔ "انسان ـ محیط" است، موضوع، متغیر و متحول است (گر چه مسائلِ ایدئولوژیک بر پایهٔ علوم ـ علومِ انسانی ـ هم باشند) و همواره در آنها مسائلی بی‌سابقه می‌زایند و مسائلی می‌میرند و همچنین موضوعِ متغیرِ خودِ جامعه باز در اِشلِ جهانی و روابطِ جهانی، شرایطِ خارجی‌اش چنان تغییر می‌کند که قضاوت‌های ما و جهت گیریِ ما دربارهٔ مسائلِ داخلی، ولو هم درست باشد، گاه غلط در می‌آید و محتاج به تجدیدِ نظر است؛ و بزرگترین نمونه‌اش همین "فلسفهٔ تاریخِ" مارکسیسم است.

فلسفهٔ تاریخِ مارکسیسم بی‌شک در قرنِ نوزدهم، علمی‌ترین، مترقی‌ترین و واقع‌گراترین فلسفهٔ تاریخ و ایدئولوژی در تمامِ غرب بود و با هیچ یک از ایدئولوژی‌ها قابلِ مقایسه نبود، (روی همین صفاتی که عرض کردم: علمی بودن ـ به آن معنیِ معمول ـ، مترقی بودن، واقع‌گرا و واقعیت‌گرا بودن). اما در همان مبانیِ کاملاً علمی و کاملاً منطقی و درستی که در فلسفهٔ تاریخ و ایدئولوژیِ مارکسیسمِ قرنِ نوزدهم وجود داشت، و در همان مبانی و قوانین و اصولِ صد در صد علمی از نظرِ اجتماعی، بدونِ اینکه در تجزیه و تحلیلِ مسالهٔ اجتماعی یا اصلِ اجتماعیِ حرکتِ تاریخ اشتباه شده باشد ـ با (وجودِ) درست و منطقی بودنِ محاسبه ـ، اشتباه پدید می‌آمده و می‌آید. این، بدان خاطر نیست که قانونی که در ایدئولوژی از آن سخن می‌گوید، غلط بوده، (بلکه)

به خاطرِ این است که موضوعِ ایدئولوژی و فلسفهٔ تاریخ و دیالکتیکِ تاریخِ او، که تحولِ جامعهٔ غربی باشد، متغیر است، مسائلی در آن مُرده و مسائلی در آن زائیده شده، و بنابراین روابط را چنان تغییر داده که پیش بینی‌های او که بر اساسِ قوانینِ صد در صد منطقی هم بوده، درست از آب در نیامده است. از اینجا می‌خواهم این نتیجه را بگیرم که : در مسائلِ اجتماعی، یک اصلِ درستِ مجرد و منطقی، هم از لحاظِ تئوری و هم از لحاظِ عمل، گاه در تحولِ "زمان ـ مکان" محتاج به تجدیدِ نظر است و اینجاست که در مسائلِ ایدئولوژیک، در مسائلِ انسانی و آنچه که مربوط به علومِ اجتماعی است، نمی‌شود حتی بر پایه‌های "اصل"ی کاملاً منطقی و علمی برای همیشه تکیه کرد، بلکه یک ایدئولوژیِ دائماً در حالِ تحول و نقد و تصحیح، تکامل پیدا می‌کند، و آنهایی که به نامِ مارکسیسم، معتقد به دگم‌های فیکسی هستند، صد سال از دنیای امروز عقب هستند و ناچار مسائلِ امروزِ دنیا را نمی‌شناسند. مسائلِ امروزِ دنیا چیستند؟ یکی از مسائلی که مُرده و یا دارد می‌میرد، و (مرگِ آن) برای قرنِ ۱۹ قابلِ پیش بینی نبود، مسالهٔ "اصلِ رقابت در سرمایه داری" است. اصلِ رقابت در سرمایه داری بسیاری از مسائلِ اجتماعی را به وجود می‌آوَرْد که خود یک جبرِ تاریخ ایجاد می‌کرد و جبری از تحولاتِ اجتماعی را معین (دِترمینه) می‌کرد. چگونه؟ اساساً یکی از عواملِ حرکتِ دیالکتیکی، رقابتِ سرمایه داری است : سرمایه داریِ داخلی و ملی و سرمایه داریِ خارجی و جهانی با هم یک سلسله تغییراتِ جبری را در روابطِ اقتصادی ـ اجتماعی به وجود می‌آورند که در تحولِ تاریخ و حرکتِ تاریخ تاثیرِ شدید دارد؛ به این معنی که رقابت در بینِ سرمایه داران بالمآل به سودِ مصرف کننده است، یعنی تنها خصوصیتِ مثبتی که سرمایه داریِ جهانی می‌تواند در برابرِ مالکیتِ اجتماعی بر آن تکیه کند، مسالهٔ رقابت است. رقابت، جبری است که بر انسان‌ها، یعنی تولید کننده‌ها (انسان‌های سرمایه دار) (به اَشکالِ زیر) تحمیل می‌شود :

۱. آنها مجبور می‌شوند قیمتِ خریدِ کالا را ناچاراً دائماً به طرفِ پایین و به طرفِ نزولی با منحنیِ نزولی ببرند. درست است که می‌بینیم (قیمتِ) کالاها روز بروز ترقی می‌کند (آن جبرِ دیگری است که تحمیل می‌شود)، ولی در عینِ حال این فشار هست، که سرمایه دار کوشش می‌کند برای به دست آوردنِ بازار و همچنین گرفتنِ بازار از رقیب‌اش که کالای مشابه‌ای تولید می‌کند، قیمتِ کمتری را برای کالایش عرضه کند و خریدارِ بیشتری را به دست بیاورد؛ (پس) قیمت را برای گرفتنِ بازار پایین می‌آورد که به نفعِ مصرف کننده است.

۲. مرغوبیتِ نوع (کالا)، "جبرِ" سیرِ صعودی دارد. بنابراین رقابت، در قیمت، یک جبرِ نزولی و در مرغوبیتِ کالا یک جبرِ صعودی طی می‌کند، که هر دوی اینها به نفعِ مصرف کننده است.

۳. جبرِ کار و بسیجِ همهٔ استعدادهای کار، به صورتی که در رقابت، نیروی کار عاطل نمی‌ماند، نه در کارگر، نه در مهندس، نه در کارفرما و نه در ماشین. یعنی حداکثرِ نیرویی که می‌تواند تبدیل به کار شود ـ چه نیروی بازو، چه نیروی ماشین و چه نیروی مغز ـ به خاطرِ رقابت و برای اینکه جنس را مرغوب‌تر و ارزان‌تر از رقیب‌اش بدهد، به کار می‌افتد. بنابراین سومین امتیازِ رقابت در سرمایه‌داری این است که از نیروی کار حداکثرِ استفاده می‌شود.

۴. جبرِ استخدام و سرمایه‌گذاریِ معنوی و مادی برای تحقیقاتِ علمی، اختراع و اکتشاف و نبوغ و ابتکار و ابداع : سرمایه‌دار مجبور است این کار را بکند؛ این است که می‌بینیم قطب‌های سرمایه‌داری بهترین نبوغ‌ها، تحصیل کرده‌ها، استعدادها، مخترعین و مکتشفین را به خودشان جذب می‌کنند. در قدیم این طور نبود. در قدیم سرمایه‌دار هر کس را که خرجِ شکم‌اش ارزان‌تر بود، استخدام می‌کرد! اما حالا مجبور است نبوغ و استعداد و دانشمند و مبتکر و مخترع را استخدام کند و ابداع را بخرد، به خاطرِ اینکه بتواند بازارِ تازه‌ای را بگیرد و بتواند مرغوبیتِ بهتر و جنسِ تازه‌تری را به بازار بیاورد و سلیقه‌ها را از کالای مشابهٔ دیگرش بگیرد و در بازارهای جدید نفوذ کند. این است که ناچار است هم تنوع و مرغوبیتِ جنس را (افزایش دهد) و هم ارزان‌اش کند، و برای این کار، ناچار باید تولید را افزون کند، و اینکار را دیگر سرمایه‌دار نمی‌تواند بکند، کارگر نمی‌تواند بکند، (بلکه) باید هوش و نبوغ در خدمتِ تولید قرار گیرد، چنان که قرار می‌گیرد!

اینها از امتیازاتِ سرمایه‌داری و خاصِ رقابتِ آن است؛ و تنها محلِ تنفسِ مصرف کننده که تودهٔ مردم‌اند در زیرِ فشارِ سرمایه‌داری، رقابتِ بینِ سرمایه‌دارهاست؛ چنان که ملت‌های کوچک، تنها راه و منفذِ نجات یا تنفسِ شان این است که غول‌های بزرگِ دنیا با هم دعوا داشته باشند، رقابت داشته باشند و اختلافِ منافع داشته باشند؛ و اگر همان رفع بشود، دیگر "کَلَکِ" شان کَنده است!

سرمایه‌داریِ سازشی

سرمایه‌داریِ سازشی، درست به صورتِ قطب‌ها و بلوک‌های سازشی در دنیا، می‌آید و مسالهٔ رقابت را به کُلی حذف می‌کند، چیزی که مارکس اصلاً نمی‌توانست حدس بزند؛ هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند؛ در دنیا سابقه نداشت. بازارِ مشترک مظهرِ چنین تحولِ بزرگی در سرمایه‌داریِ غرب است. بازارِ مشترک در اروپاست، و یک مرتبه می‌بینیم از یک زیرزمین به آمریکا وصل می‌شود، از یک طرف به ژاپن وصل می‌شود، و از طرفِ دیگر به یک کشورِ دنیای سوم هم وصل می‌شود (یک سرطانِ یک بافت و یک قطبی از سرمایه‌داریِ جهانی). مسالهٔ رقابت دیگر از بین می‌رود و بنابراین تمامِ محاسباتِ درستِ مارکس، غلط در می‌آید، موضوع عوض شده است.

مسالهٔ فاشیسم

مساله‌ای که در قرنِ بیستم پیش آمد و بسیار شگفت‌انگیز بود، و در تحولِ دیالکتیکیِ تاریخ قابلِ پیش‌بینی نبود، مسالهٔ فاشیسم است. فاشیسم از یک حادثه، که بتوانیم بگوییم در اشلِ طولانیِ دیالکتیک می‌شود ندیده‌اش گرفت، بزرگتر است. (فاشیسم) یک کودتا نیست، یک جنگِ تصادفی بینِ مثلاً دو قطب، دو غول و دو خودخواه نیست که بتوانیم به مسائلِ روانی و فردی و حادثه‌های روزمرهٔ بی‌ریشهٔ اجتماعی تعبیرش کنیم. مسالهٔ فاشیسم، مسالهٔ هیتلر و موسولینی نیست، مسالهٔ حزبِ فاشیستِ ایتالیا و جنگِ بین‌المللِ دوم و نازیسم و امثالِ اینها نیست. فاشیسم، مجهول‌ترین پدیده‌ای است که امروز در دنیا وجود دارد و مشکل‌ترین مساله‌ای است که امروز جامعه‌شناسی و روشنفکرانِ دنیا با آن درگیرند؛ برای اینکه آثارِ آن به خصوص در دنیای سوم هم وجود دارد و مساله‌ای است که همه جا مطرح است؛ درست مثلِ همان قضیهٔ دخترانِ آدم و پسرانِ آدم، که مشکلِ ماست و می‌خواهیم حل‌اش کنیم! این فاشیسم هم واقعاً مشکلِ دخترانِ آدم و پسرانِ آدم است! برای اینکه واقعاً با هیچ قاعده‌ای جور در نمی‌آید: نه با لیبرالیسمِ غربی جور در می‌آید، نه با فلسفهٔ تاریخِ مارکس جور در می‌آید، نه با فلسفهٔ تاریخِ هگل جور می‌آید؛ اصلاً با هیچ چیز جور در نمی‌آید، ولی هست، قوی‌تر از هر پدیده‌ای که پیش‌بینی می‌شد.

از این رو (باید) یک تعریفِ جامع و مانع از فاشیسم بکنم :

"فاشیسم عبارت است از : نهضتِ ارتجاعیِ طبقهٔ نوظهورِ بی‌ریشه، بی‌سنت و بی‌فرهنگِ جامعهٔ سرمایه‌داریِ صنعتیِ لیبرال با یک نظامِ دموکراسیِ بورژوا از نوعِ غربی[۳] که (در آن) طبقهٔ متوسطِ "تکنوکرات ـ بوروکرات" (این طبقه یک بافت است، یک زوجِ یک بافتی است : "تکنوکرات ـ بوروکرات")، با قشرهای بی‌پایگاه و گروه‌های آوارهٔ جامعه، که در نظامِ صنعتی و سرمایه‌داری رو به افزایش‌اند، همراه است و در برابرِ دو پایگاهِ طبقاتی و ایدئولوژیکِ سرمایه‌دار از یک سو و کارگر از سوی دیگر، به شکلِ یک هجومِ انتقام‌جویانهٔ متکی بر عقده‌های خاصِ این طبقه ـ که عبارت است از تحقیر و پوچی ـ ظهور کرده است، و شکلِ حادِ آن در جنگِ بین‌المللِ دوم، فاشیسمِ ایتالیا و نازیسمِ آلمان و فرانکیسمِ اسپانیا و شووینیسمِ خاصِ ژاپن است، و شکلِ مزمنِ آن، بر سراسرِ غربِ سرمایه‌داری تسلطی سرطانی و پیش‌رونده دارد و همهٔ نهادهای دمکراتیکِ غرب را آرام فرو می‌خورد، و آثارِ آن، بویژه پس از کنگرهٔ نوزدهم، در روسیهٔ شوروی هم نمودار شده است.[۴]

این مسالهٔ فاشیسم ـ فاشیسمِ حاد ـ قابلِ پیش‌بینی نبود (درست دقت کنید) : کمونیسم، به‌صورتی که مانیفست‌اش اعلام شد، اگر تاریخِ رسمی‌اش را در غرب بگیریم، حدود ۱۸۶۰ است. فاشیسم، اگر روی کار آمدنِ رسمیِ هیتلر و حزب‌اش را بگیریم، در ۱۹۳۳ است؛ یعنی هفتاد و اند سال بعد از اینکه نهضتِ پرولتاریایی رهبریِ سن سیمون را کهنه کرده، رهبریِ مترقیِ پرودن را پشتِ سر گذاشته، رهبریِ مارکس و انگلس را پذیرفته و مانیفستِ کمونیست، مشخص و تعیین شده و رسماً تدوین شده و نهضتِ پرولتاریا بر اساسِ ایدئولوژیِ کاملاً معینی که نشان دهندهٔ تکاملِ یک نهضتِ طبقاتی یا ملی و یا فکری است، در سراسرِ غرب، به خصوص در بزرگترین کشورهای سرمایه‌داریِ آن زمان ـ آلمان، فرانسه و انگلستان ـ بر سرنوشت‌ها حاکمیت پیدا می‌کند و حتی (به‌عنوانِ) تعیین کنندهٔ آیندهٔ فکری و فرهنگی و اقتصادی و سیاسیِ غرب پیش‌بینی می‌شود، ناگهان یک موج، یک "انقلاب" (البته به‌معنای فارسی‌اش!)، یک بحرانِ شگفت، یک جهشِ غیرعادی و غیرمنتظره و غیرقابلِ تحلیل از نظرِ اجتماعی (به وقوع می‌پیوندد، یعنی) می‌بینیم درست به میزانی که نظامِ سرمایه‌داریِ صنعتی قوی‌تر است ـ درست دقت کنید ـ، و به همان میزان که طبقهٔ کارگر فشرده‌تر، آگاه‌تر، مصمم‌تر و متحزب‌تر

است ـ یعنی رسماً ستادِ انقلابی دارد، حزب دارد و رهبریِ مشخص و معین دارد ـ و درست در لحظه‌ای که سندیکالیسمِ پیشرفتهٔ اروپا کاملاً به شکلِ پایگاهِ ایدئولوژیِ مارکسیسم در می‌آید ـ و این نشان دهندهٔ نیرومندیِ شدیدِ ایدئولوژی است، که حتی سندیکاها را که بر اساسِ منافعِ صنفی و خصوصی و غیرِ ایدئولوژیک بنیاد گذاشته شده، تحتِ تاثیر قرار می‌دهد ـ و درست به میزانی که مارکسیسم قوی‌تر است، در گهوارهٔ رشد و نموِ مارکسیسم، فاشیسم می‌آید و مارکسیسم را به کُلی نفی می‌کند و چنان عقب می‌زند که هنوز هم خبری نیست؛ یعنی درست کانونِ مارکسیسم، که آلمان است و از آنجا به غرب، به فرانسه و انگلستان صادر می‌شود و طبقهٔ کارگرِ آنجا، در قرنِ نوزدهم، قوی‌تر و متشکل‌تر است و گرایش به طرفِ سوسیالیسم و فلسفهٔ تاریخ در آنجا از همه بیشتر است (اصلاً فلسفهٔ تاریخ از آنجا به فرانسه و انگلستان صادر می‌شود)، یک قرنِ بعد به‌صورتی در می‌آید که می‌بینیم طبقهٔ کارگرش به کجا رسیده!

صد سالِ پیش طبقهٔ پرولتاریای آلمان آن قدر قدرت داشت و آن قدر پیشرو بود؛ حالا، صد سالِ بعد، که سرمایه‌داریِ آلمان صد برابر شده، یعنی باید آنتی‌ترش که نهضتِ پرولتاریایی، نهضتِ سوسیالیسم و نهضتِ سندیکالیسمِ چپ باشد قوی‌تر و صد برابرِ سال ۱۸۶۰ باشد، می‌بینیم به‌صورتی در می‌آید که (آلمان) "آجانِ" اسرائیل می‌شود! پیش‌بینی را نگاه کنید! کشوری که اول باید در دنیا شروع کرده باشد، می‌بینیم (چطور) شروع کرده است!

آخر این چگونه است؟ اِشکالِ این کجاست؟ گیرش کجاست؟ آیا پیش‌بینیِ مارکس (نادرست بوده)؟ آن چنان که اغلب این تحلیل را می‌کنند، یعنی هر کسی که من دیده‌ام این کار را کرده، حتی خودِ مارکسیست‌ها؛ من این تجزیه و تحلیل را از خودِ شوارتز ـ نابغهٔ بزرگِ مارکسیسم در فرانسه ـ شنیدم (لابد اسمِ او را، چون من (همراه با) "لوفور" زیاد می‌برم، شنیده‌اید) که: این عیب و اشکالی که پیدا شد و پیش‌بینی‌های مارکس درست در نیامد، مالِ این است که "سرمایه‌داری به سرِ عقل آمد". پیش‌بینیِ علمی‌ای که مارکس کرد (کشف کرد، اختراع نکرد) این بود که: "تاریخ جبراً به انفجارِ نظامِ سرمایه‌داری و تسلطِ طبقهٔ کارگر منجر می‌شود؛ چون طبقهٔ کارگر دارد به این شکل آگاه می‌شود، درخواست‌هایش را زیادتر خواهد کرد و فشرده‌تر و نیرومندتر خواهد شد" و "سرمایه‌دار جبراً طبقهٔ کارگر را در خودش به‌عنوانِ آنتی‌تز می‌پروراند و در آخر هم قربانی‌اش می‌شود". سرمایه‌داری که فهمید

خطر دارد از این راه می‌آید، راه را برگرداند (وقتی فهمید، سرِ خر را کج کرد!). شوارتز می‌گوید، علت این است که سرمایه‌داری‌ای که مارکس از آن صحبت می‌کرد، یک سرمایه‌داریِ ناآگاه بود، یک سرمایه‌داریِ طبیعی بود، و بر اساسِ قوانینِ جبریِ سرمایه‌داری، (یعنی) رقابت و سودِ هر چه بیشتر که خصوصیتِ سرمایه‌دار[۵] است، (حرکت می‌کرد). (حال، این سرمایه‌داری) به سرِ عقل می‌آید. این، همان سرمایه‌داری است که می‌خواهد بگیرد، بچاپد و ببَرد، و دیگر به فکرِ فردایش نیست، به فکرِ خطرِ فردایش نیست، به فکرِ این نیست که کارگرها کم کم جمع و فشرده می‌شوند و بعد این فشردگی و فشار تبدیل به یک انقلابِ کیفی می‌شود و او را از بین می‌برد و بعد از ده سال، بیست سال و سی سالِ دیگر، خطرِ انقلاب در داخل وجود دارد (و تو هم آن را می‌پرورانی!). (همان سرمایه‌داری) می‌گفت "... این کارگرها و دهقان‌ها و این آدم‌های متفرقی را که می‌آیند، جمع می‌کنیم، هر چه کمتر به آنها پول می‌دهیم و هر چه بیشتر از آنها کار می‌کشیم،[۶] و هیچ چیز هم به آنها نمی‌دهیم، که اصلاً نفهمند بشر چه احتیاجاتی دارد (به عبارتی مزهٔ "خورش" در دهانِ شان نباشد، چشمِ شان به آبادی نرسد که کم کم توقعِ شان زیاد شود)...". این (سرمایه‌دار) همین اندازه عقل دارد که به جای ۵ تومان، ۴ تومان یا ۴/۵ تومان بدهد، ولو خشم و کینه و نفرت در او (کارگر) موج بزند، ولو ده روز هم معطل‌اش کند و نگهش دارد و با نصیحت و دلالت و عبادت و ریاضت و اخلاق ـ خلاصه یک جوری ـ سرش را بند کند! (غافل از اینکه) گیرِ آدمِ "ناجور"ی که افتاد، تلنگری خورد و چشم‌اش به جای بهتری افتاد، متوجه می‌شود؛ وقتی متوجه شد، آن وقت انتقامِ همهٔ اینها را که لقمه لقمه از او دزدیده‌اند، خواهد گرفت و می‌گیرد، ولی (سرمایه‌دار) این حرف‌ها را نمی‌فهمد و به کُلی متوجه نیست.

آقائی بود که چند کارخانه و ملک و... داشت (از این چیزهای جدید است؛ که یک چاهِ عمیق در آن املاک می‌زنند و البته مالِ خودشان است!). بعد به عنوانِ اینکه منت سرِ مذهب بگذارد،[۷] به یک نفر از آشنایانِ من می‌گفت که، "من یک مقدار از بودجهٔ کارخانه و املاک و... را در راهِ امورِ دینی و به حسابِ تبلیغِ همین کارگرها و دهقانان و... گذاشته‌ام، برای اینکه اینها از لحاظِ دینی روشن شوند و وضعِ شان درست شود؛ به خاطرِ اینکه اصلاً فساد و بی‌دینی در اینها خیلی زیاد است، بی‌دینی در آنها خیلی زیاد شده و اصلاً مالِ مردم را مالِ مردم نمی‌دانند؛ آن موقع ما عمله داشتیم که شکم‌اش گرسنه

بود؛ می‌گفتیم فلان چیز را از انبار بردار و بیاور؛ تکهٔ نانی آنجا بود، و ما هم راضی بودیم (که آن را بخورد) و او می‌دانست که ما این اندازه راضی هستیم، (ولی) نمی‌خورد؛ برای اینکه مالِ "مردم" بود؛ می‌گفت "(اگر) این، جزء لقمهٔ من شود و بعد جزء خونِ من، پوستِ من و گوشتِ من شود، بچه‌ام حرام می‌شود، به همین شکل نسل‌ام حرام می‌شود"! نسل اندر نسل نمی‌خورد؛ اما حالا چشمات را چپ کنی می‌خورد؛ بی‌دین شده‌اند! این است که ما متوجه شدیم دین لازم است! چند نفر از وعاظ و...، از آنهایی که شما می‌شناسید، از آدم‌های با دین (البته بی‌دین‌تر نباشند؛ آخر بی‌دینی میانِ دین‌دارها هم خیلی نفوذ کرده!)، از آن دیندارهای خوب، بفرستید که اینها را به دین بیاورند"!

گفتم: "... آقاجان! این دین دیگر امروز از حَیِّزِ انتفاعِ شما خارج شده؛ آن مالِ قدیم بود؛ متاسفانه امروز دیگر دین به‌عنوانِ پایگاهی برای تو و امثالِ تو و بالاتر از تو نیست و اصلاً نه تنها دیگر تیغ‌اش برای اینکار نمی‌بُرَّد، بلکه باید آن بودجهٔ خیرات و مبرات و بودجهٔ دینی را که درست کرده‌ای، صرف کنی که بوی دین و فکرِ دین به دماغِ اینها نرسد؛ برای اینکه الان دین درست یک نقشِ بیدار کننده دارد؛ الان دیگر نقشِ آن خراب کننده و مُخدر نیست، نقشِ بیدار کننده دارد. الان اگر کسی، در لباسِ دین و یا به‌نامِ دین و تبلیغِ دین، بخواهد یکی از آن حرف‌هایی را که ۲۰ سالِ پیش معمول بود و همه جا می‌زدند، بزند، دور و برش را خالی می‌بیند و بعد خودش (می‌ماند) و چند تا مگس! و هیچ کس هم نمی‌تواند غیبتِ مردم را جبران کند، نه هیچ پولی و نه هیچ زوری. این است که خودِ مذهب به طرفی کشانده شده و به چنان آگاهی‌ای رسیده که حتی کسانی که به‌سادگی، و بدونِ اینکه وقاحت‌اش را احساس کنند مذهب را در ده و در شهر وسیله‌ای کرده بودند برای سر بهم آوردن و برادرِ دینی درست کردن بینِ کسانی که خون می‌مکند و کسانی که مکیده می‌شوند[۸] (درست در یک نقشِ نفی کننده‌اش)، (امروز به گونه‌ای دیگر عمل می‌کنند)...".[۹]

این کتابِ "ل میور کُمبا" (Le Meilleur combat) از آقای "عُمَر اوزگان" را بگیرید و نگاه کنید (یک روزی خودم مقداری از آن را ترجمه کردم، که متاسفانه از بین رفت). این آقای عُمَر اوزگان، سردبیرِ حزبِ کمونیستِ الجزایر بود. بعد که مارکسیسم کهنه شد، جهت گیریِ تازهِ دنیا را نه تنها در غرب، بلکه در خودِ آفریقا نفهمید. می‌خواست برای مسائلِ خاصِ آفریقایی و ضدِ استعماریِ آفریقایی همان دیالکتیکی را که بر تاریخِ بشر حاکم است، تجزیه و

تحلیل کند و به زور بچرخاند. بعد می‌بیند انجمنِ علمای اسلامی که همیشه به‌عنوانِ مرکزِ ارتجاع، مرکزِ انحطاط و مرکزِ لاس زدن با قلدرهای فرانسه و ژنرال‌های فرانسه، و حتی به وهابی‌گری و بازیچهٔ سعودی بودن و از آنجا پول گرفتن متهم‌اش می‌کردند، (به کانونِ مبارزه علیهِ استعمار تبدیل شده است). اینها عینِ مسائلی است که در مقدمهٔ "ل میور کمبا"[۱۰] نوشته شده؛ حرف‌هایی که الان شنیده باشید نیست!

این آدم، بزرگترین چهرهٔ مارکسیسمِ آفریقا است (او همان کسی است که در حکومتِ بن بلا، با اینکه کمونیست بوده، وزیرِ کشاورزی شده است). (از اینها)، در آفریقا، سه چهار نفر بیشتر نیستند، که در آن موقع خیلی بزرگ شدند (حالا دیگر فرق کرده، و تیپ‌های دیگری هستند): یکی همین عمر اوزگان بود، یکی هانری آلگ بود و یکی بشیر علی؛ آن وقت آن هر دو بر می‌گردند، غیر از بشیر علی که تا همین اواخر ماند و به "پیسی" افتاد و بعد به‌صورتی درآمد که هر چه مسلمان‌ها می‌گفتند، او در آخر اعلامیه‌ای در تأییدِ آن می‌داد: عقب گرد، کاملاً روشن بود! حتی بعد از اینکه اولین قانون بعد از انقلاب، (یعنی) منعِ مشروباتِ الکلی در کشورِ الجزایر که به‌عنوانِ اینکه یک کشورِ اسلامی است در جبههٔ ملیِ الجزایر تصویب شد، حزبِ کمونیست (فقط بشیر علی بود، آدمِ درستِ دیگر نداشت!) اعلامیه‌ای تهیه کرد که تأیید کند که قانونِ خیلی خوبی است! او دیگر آن قدر به‌دنبالِ آنها عقب رفت که هر چه آنها می‌گفتند، او هم می‌گفت!

اینها (اوزگان و آلگ) هر دو آمدند. شکنجه‌هایی که در زندان بر هانری آلگ (وارد) کردند، حتی در ایتالیا فیلم ساختند، که افسانه‌ای شد، بعد بن بلا را دعوت کردند؛ رفت و (فیلم) را دید و گفت که: "ما خودمان بهتر از این را خواهیم ساخت، این درست نیست، این خوب نیست"، نپذیرفته بود. این آدم، کمونیست و رئیسِ روزنامهٔ "لَ رپوبلیک الژرین"[۱۱] (جمهوریِ الجزایری) بود. این روزنامه، اُرگانِ حزبِ کمونیست بود و او سردبیرش. بعد به (سوی) مذهبی‌ها برگشت و حتی به جناحِ مذهبی‌ها در جبهه پیوست. در زندان کتابی راجع به شکنجه‌هایش نوشت. این طوری شروع می‌شود: "...در این زندانی که من هستم فاجعه آن چنان است که شرم‌آور است کسی از شکنجه‌های خود سخن بگوید (کسی که آن قدر شکنجه دیده!). این است که (اگر چه) می‌خواستم دربارهٔ سرنوشتِ خودم سخن بگویم، اما نمی‌گویم؛ فقط یک جمله می‌گویم و آن اینست که من چندین سال سردبیرِ این روزنامه

بودم؛ چندین سال دبیرِ حزبِ کمونیست بودم و چندین سال در الجزایر استادِ دانشگاه بودم و چندین سال نویسنده و مارکسیستِ معروفِ آفریقا بودم؛ اما حالا به هیچ چیز معتقد نیستم، برای اینکه می‌بینم که گاه شب‌ها و نیمه‌شب‌ها لَشِ نیمه جانِ زن‌ها و مردهایی را از پیِ شکنجه‌های طولانی، که در سکوت تحمل کردند و دم نزدند، از طبقهٔ دوم و سوم به وسطِ حیاط می‌اندازند؛ و اطاقِ مرا هم در جلو و در جایی درست کرده‌اند که همهٔ این مناظر را می‌بینم؛ و من غالباً اینها را، که جلوِ پنجرهٔ من و درِ اطاقِ من فرود می‌آیند، می‌بینم. قیافه‌ها نشان می‌دهد که شب‌ها و روزهای طولانی و مداوم را شکنجه دیده‌اند و لبِ شان تکان نخورده، و وقتی گوش می‌دهم، می‌بینم صدای زمزمهٔ یک دعا به عربی است که از لب‌هایِشان خارج می‌شود و من نمی‌فهمم معنیِ آن چیست" (چون مسلماً همین "اشهد" ـ شهادتین ـ را برای مرگ می‌گفتند، و او نمی‌دانست که چیست). بعد می‌گوید "... اما حالا، به تنها چیزی که در دنیا از ایدئولوژی‌ها، فلسفه‌ها، مکتب‌ها و... معتقدم، همین کلماتِ نامفهومی است که از لب‌های اینها بیرون می‌آید و من معنیِ آنها را نمی‌دانم. فقط به همین معتقدم...".

(برای شناختِ) نقشی که قرآن در انقلابِ آفریقا داشت، به کتاب "لَ نویی کلنیال" [۱۲] (La Nuit coloniale)، از فَرحَت عباس، مراجعه کنید : شروع نهضت و بیداریِ آفریقا، شروعِ قرآن است. به این معنی که همیشه استحمارگرانِ داخلی و به تبع، استعمارگرانِ خارجی کوشش فراوان کرده‌اند که قرآن از سکه بیفتد و چیزهای دیگری جانشین‌اش شود، حتی چیزهای خوب (نمی‌گویم چیزهای بد!) : "تو فقط این کتاب را نخوان، هر چیزِ دیگری که دلت می‌خواهد بخوان؛ هر کارِ خوب هم دلت می‌خواهد بکنی، بکن"! فرق نمی‌کند.

برای از بین بردنِ یک حق، همیشه به باطل متوسل نمی‌شوند، بلکه اکثراً به حق متوسل می‌شوند (اینجاست که همه گول می‌خوریم)، تا بعد که می‌خواهیم آن را مطرح و از آن انتقاد کنیم، داد و بیداد شود که "آقا، به چی حمله کردی؟". وقتی که من می‌گویم "کتابِ دعای فلان" و "فلان مفاتیح"، داد و بیداد می‌شود که چرا به دعا در اسلام حمله کردی؟! (در حالی که من) به دعا حمله نکردم؛ حتی به خودِ این کتابِ دعا حمله نکردم؛ من به آن چکار دارم! به این حمله کردم که (چرا) این، جانشینِ چیزِ (دیگری) شده. شما می‌دانید که احساساتِ من نسبت به حج چقدر است و چقدر برای من پُر شکوه

و پُر عظمت است. اما در " وراثتِ آدم "، من حجی را که جانشینِ قیامِ حسینی می‌شود، مسخره کردم، برای اینکه مسخره است دیگر! برای چه می‌چرخی؟ می‌چرخی چکار کنی؟ وقتی کسی که ملاکِ حج و ملاکِ حق است، دارد می‌رود و از این دایره خارج می‌شود و دایره را می‌شکند، باید دنبال‌اش بروید! حج آن است؛ آن، حج است؛ اینها دیگر بی‌خودی است؛ نه تنها بی‌خودی است که، اگر یک قدم‌اش را ادامه بدهی، خیانت است. منطقِ شیعه این طور است؛ فُرمالیته نبوده؛ معنی بوده؛ و امامت به معنای همین است، به معنای "جهتِ واقعیِ عملیِ درستِ همهٔ احکام". (اگر) این نباشد، بقیه‌اش فرمالیته و قالب است؛ هر چه هم مقدس باشد، بی‌خودی است. اینها برای اینکه این کتاب را بردارند، جایش همه چیز ممکن است بگذارند؛ بستگی به تیپِ تو دارد، آقا! (تو فقط همین کتاب را نخوان!) : یکی را می‌بیند آدمِ مقدسی است، به او کتابِ دعا می‌دهد؛ یکی را می‌بیند جوان است، چیزِ دیگری به او می‌دهد و سرش را جای دیگر بند می‌کند! همه چیز هست!

در آنجا (آفریقا) هم قرآن از سکه افتاد و از بین رفت (برنامهٔ جهانی است). حتی "یارو" که عالمِ بزرگ می‌شد، اصلاً احتیاج نداشت به قرآن نگاه کند. چند تا "آیهٔ" فقهی و... لازم داشت، که در کتاب‌های فقه بود. اصلاً احتیاج نبود. آدم می‌توانست مجتهد شود، بدونِ اینکه کتابِ قرآن را بخواند یا بداند، یا شرحِ زندگیِ پیغمبر را بداند، یا تاریخِ اسلام را بداند. اصلاً لازم نیست! این است که "بازگشت به قرآن" به این معنا بود که باز قرآن‌ها را به مسجد بیاوریم و باز کنیم. الان این، یک بدعت است؛ برای الان (این طور) نیست. همین مسجدها را نگاه کنید : (حتی) اگر به فرض کتابی هم در آنها باشد، (باز) چه دارد؟! اصلاً این خیلی شرم آور است که در کشورهای اسلامی، سمبلِ ایرانیِ شیعه اینست که کتابِ دعا همراه‌اش هست و سمبلِ غیرِ شیعه اینست که قرآن همراه‌اش است! این چه جور پرچم درست کردن است؟ یعنی شیعه این طور است؟ خوب، حالا که می‌بینیم هست؛ چرا شما به او اعتراض نمی‌کنید؟ شما اعتراض کنید تا یک آدمِ گستاخ و بی‌ادب، مثلِ من، اعتراض نکند، دهن‌ام بسته شود، اصلاً رویم نشود بگویم. اگر این حرف‌ها را زدم، مردم بزنند توی دهن‌ام! (وقتی که شما بگویید). اینها همه رسوایی است، همه ننگ است. اصلاً حیثیتِ همهٔ این خون‌ها و همهٔ این مبارزاتِ علما و رهبرانِ شیعه و آگاهانِ شیعه و مجاهدینِ شیعه در طولِ تاریخِ اسلام را به باد دادن است. ولی حالا که تو نمی‌فهمی، متوجهٔ قضیه نیستی و نمی‌دانی در دنیا چه خبر است، چکار

باید کرد؟ می‌بینیم چقدر فحش می‌دهند؛ چقدر توطئه هست، چقدر تهمت هست و بعد بر آن چه آثاری بار است. اینست که دادِ آدم در می‌آید.

می‌گویم : "این کتاب به امام توهین می‌کند؛ در این کتاب، حرفی را راجع به امام می‌زنند، که واقعاً مامورِ تفتیشِ بنی اُمیه حاضر نیست به زبان بیاورد". می‌گویم : "این را نوشته یا نه؟" می‌گوید : "بله". می‌گویم : "خوب، نباید بگوییم که چَرند نوشته؟" می‌گوید : "مصلحت نیست؛ مؤلفِ این کتاب، مردِ بسیار...* است"! این کدام آدمی است که این طور درستاش کرده‌اید که به امام فحش می‌دهد و ما جرأت نداریم حتی در قرنِ ۲۰، از او و از کتاب‌اش انتقاد کنیم؟ آن هم بحثِ نظری و علمی و... نیست، (بلکه) به همان امامی که خودت معتقدی که ولایتِ الهی دارد، توهین کرده. می‌گوید :(امام) گفته "من نوکرِ یزیدم"! همین جا نوشته که امام به یزید می‌گوید : "من نوکرِ تو هستم؛ بندهٔ تو هستم؛ می‌خواهی بفروشی، بفروش، می‌خواهی نگهم داری، نگهدار "! این امامِ تو این را می‌گوید؟! آخر بشر! امام (هم نباشد)، اصلاً یک عرب که هست، یک هاشمی که هست؛ اینها در جاهلیت به مردانگی و شرفِ انسانی مشهور بودند؛ حالا که امام شده ـ و تو معتقدی که بر عالَم و بر خلقتِ عالَم ولایتِ تکوینی دارد ـ، به یزید می‌گوید "من بندهٔ تو هستم"؟! این "وارثِ عاشورا"، بعد از اینکه عاشورا را گذرانده، چنین حرفی می‌زند؟! می‌گویم "آخر آقا، بگویید که دستگاهِ تبلیغاتیِ بنی امیه و بنی عباس این مزخرف را جعل کرده‌اند، برای اینکه امام را در بینِ روشنفکرها و آزاده‌ها و در بینِ شیعیانی که در شرق و غربِ عالم، به خاطرِ این ائمه، بر علیهِ جور و ظلم و جنایت می‌جنگیدند، خراب کنند. این تبلیغات را می‌کردند که : "امامِ خودتان در مدینه چنین نطقی به ما گفته؛ تو برای چه در خراسان و بلخ داری می‌جنگی؟". برای این بوده؛ و حالا آورده‌اند در کتابِ شیعه. بعد هم آن را طوری درست کرده‌اند که ما نمی‌توانیم از امام دفاع کنیم، به خاطرِ اینکه مؤلفِ کتاب محترم است! آخر این چه جور مملکتی، چه جور جامعه و چه جور مذهبی است، و تو روی چه ملاکی چنین حرفی می‌زنی؟! روی ملاکِ خودت است دیگر!

من نمی‌گویم که "مردم حقِ شان پایمال شده" (مردم که دیگر هیچ! مردمی در کار نیست!) یا "عدالت از بین رفته، آزادی از بین رفته"، یا (اینکه) "اینها از لحاظِ علمی اِشکال دارد". نه! اینها هیچ؛ من از تو چنین توقعاتی ندارم! می‌گویم، "به امامِ خودت حمله و توهین کرده".[۱۳] همین امروز، در همه جای دنیا می‌بینی که کسی که یک صدمِ آنها برایش ارزشِ قائل نیستی، در راه عقیده‌اش مرگ را با چه آزادگی، با چه بزرگواری، با چه صبر و با چه

شکوهی، استقبال می‌کند. آن وقت این، امامِ تو است و می‌خواهی برای مردم به‌عنوانِ امام تبلیغ کنی! من هیچی، تو خودت چطور این را می‌خوانی و چندش‌ات نمی‌شود؟! چطور سیصد سال دائماً این کتاب را خوانده‌ای و همین روایت را خوانده‌ای و اصلاً سکته نکرده‌ای؟! این چیزِ خیلی عجیبی است! این چه‌جور مصلحتی است؟ حالا کجی قضیه را ببینید: من خودم متوجه این همه فاجعه نبودم و خیال می‌کردم خرافاتی است که یک زمانی روی کج سلیقگی قاطی شده، ولی این دیگر آن حرف‌ها نیست؛ در تمامِ این کتاب‌ها، در برابرِ خدا، امام‌ها را تا بیخِ گوشِ خدا برده‌اند! درست مثلِ خدایان: یک زئوس در وسط است و بقیه‌اش هم پرومته است و...* و تمیس و آگینا و امثالِ اینها به اسمِ ائمه! اینها را تا آنجا برده. از آن طرف، در روی زمین، همه را جیره‌خوارِ خلیفه کرده. خوب، چرا؟ من می‌دانم چرا، و همه می‌دانند چرا؟ برای اینکه باید این ائمه‌ای را که نمونهٔ انسانیت هستند، در برابرِ خلیفه به قدری حقیر کنی، که بعد بندگیِ خودت را در برابرِ شاهِ صفوی و تملق‌های خودت را در برابرِ شاه عباس توجیه کنی؛ بگویی: امامِ من به خلیفهٔ سُنی این همه تملق می‌گفت و دعا می‌کرد و پول می‌گرفت و می‌گفت "بندهٔ تو هستم"، و امام موسی به هارون الرشید می‌گوید که "چشمِ زن و بچهٔ من به دستِ کَرَمِ تو، ای خلیفه دوخته شده"! این، امامِ تو است! خوب، بعد اگر تو آنجا دربانی هم بکنی، موجه است! برای اینست که امام را کوچک می‌کنی و الا این امامی است که یقهٔ خلیفه را می‌گیرد و می‌گوید که "فدکِ حقیقی را می‌خواهم" و وقتی خلیفه می‌گوید: "دستور می‌دهم فدک را به شما بدهند"، می‌گوید: "فَدَکِ چی؟ کدام فدک؟ من فدکِ حقیقی را می‌خواهم"؛ می‌گوید: "خوب، فدکِ حقیقی را، نزدیک خیبر، به تو می‌دهم". می‌گوید: "نخیر، (فدکِ حقیقی) یک سرش آفریقاست، یک سرش سراندیب است، یک سرش ماوراءالنهر است؛ این، فدکِ حقیقیِ ماست، این را می‌خواهم". این امام، این‌طور حرف می‌زند. این، امامِ شیعهٔ علوی است. اما قیافه‌ای که تو در این کتاب (ترسیم می‌کنی)، امام نیست!

یکی از نوکرهای معمولی، از این "خربنده"ها (به قولِ قدیمی‌ها)، که "خَرکار" بوده، یعنی خر کرایه می‌داده، می‌گوید که (خیلی عجیب است): "...فلان کس که از عُمالِ حکومت بود آمد و سوارِ الاغ شد ـ یا الاغِ مرا کرایه کرد ـ؛ بعد گفت: نسیه باشد، فردا پول‌اش را می‌دهم ـ آدمِ معتبری بود ـ؛ ما هم مجبور شدیم او را ببریم...". امام به او انتقاد می‌کند. او خیال می‌کند که به این خاطر انتقاد می‌کند که "چرا مامورِ خلیفه را سوار کردی؟". بعد می‌گوید: "نه،

به‌خاطرِ اینکه سوارش کردی نیست؛ باید سوارش کنی؛ تو سوار نکنی، دیگری سوار می‌کند". می‌پرسد "پس اِشکال‌اش کجاست؟ عیب‌اش چیست؟" می‌گوید "(عیب‌اش) این است که از او نسیه قبول کردی"؛ می‌گوید : "او معتبر است، می‌دهد!" می‌گوید : "نه، می‌دانم؛ ولی چون تو از او رسیدی، چکی و سفته‌ای نگرفته‌ای ـ چیزی نبوده، سه چهار ریال بوده ـ ته دلت دوست داری که او تا فردا زنده باشد تا بتواند پولِ تو را پس بدهد؛ تو تا این حد به ظلم کمک کردی و در قلبات تایید کردی"!

آخر این، چقدر جنایت است، چقدر کثافت است (اصلاً صحبتِ مذهب را نمی‌کنم) که چنین ارزش‌ها و چنین شخصیت‌هایی را تا این حد پایین بیاورد که واقعاً کثیف‌ترین موجودِ انسانی از آن اشمئزازش بگیرد. (این)، چه جور تحمل می‌شود؟ من نمی‌دانم چه مصلحتی بالاتر از مصلحتِ امام در شیعه و شخصیت و عزت و آزادگی و تقوی و عصمتِ امام در میانِ همین مردم هست؟ تو این همه روی معصومیتِ امام تکیه می‌کنی؛ بعد عصمت را به این شکل در می‌آوری؟ مگر عصمت در نظرِ تو چیست؟ اینجاست که آدم متوجه می‌شود که قضیه از آنچه ما خیال می‌کنیم و حس می‌کنیم، خیلی جدی‌تر، خیلی قوی‌تر و خیلی حساس‌تر است؛ و اینجاست که مسالهٔ حسن و حسین و تقی و نقی در کار نیست؛ مساله این است که این نسلِ امروز، این مذهبیِ امروز، این طلبهٔ امروز، این جوانِ آگاه و آشنا به مذهبِ امروز دیگر نمی‌تواند اینها را بخواند و تحمل کند و صدایش را در نیاورد؛ نمی‌تواند اینها را بخواند و بعد برای مردم مُبلغِ این اَراجیف باشد، و این سَم‌ها را که بنی امیه ساخته‌اند، به‌نامِ دین و به‌نامِ تشیع به خُوردِ مردم دهد. نمی‌شود! از هیچ کس نمی‌شود چنان توقعی داشت. دیگر فردا هیچ واعظی، هیچ منبری‌ای، هیچ طلبه‌ای و حتی هیچ مداحی چنین چیزهایی را، از هر کتابِ معتبر هم باشد و از هر اسمِ پُر لقب هم باشد، نخواهد گفت. چنین مذهبی قابلِ دوام نیست.

اگر می‌خواهید روی اینها تکیه کنید، برای اینکه آنهایی را که باور می‌کنند به انحطاط بکشانید و آنهایی را که شعور دارند از دین بیزار کنید، مذهبی‌ها آگاه‌تر از آنند و این نقش را خوانده‌اند و می‌دانند که چه دستی در کار است تا عوام به این گونه مذهب و تشیع گردن نهند و خواص از مذهب چنان فرار کنند که اساساً این روحِ نجات‌بخش و این مکتبِ شهادت و آگاهی و شعور و فرهنگ از دسترسِ شان خارج شود و جیره‌خوارِ فرنگی شوند. امروز این برای

همه روشن است. از طلبه گرفته تا دانشجوی مذهبی تا بازاریِ مقدسِ مذهبی، امروز روشن است، آگاه است و دیگر نشخوارکنندهٔ این سَم‌ها، این زهرها و چرک‌ها به اسمِ مقدس‌ترین مقدساتِ انسان و اسلام و شیعه نخواهد بود، همه متوجه‌اند.

من عذر می‌خواهم که کمی به حاشیه رفتم (نمی‌دانم چرا) و اصلاً نتوانستم تحمل کنم؛ این روزها روحیهٔ خیلی بدی دارم. این کتابِ "تشیعِ علوی و تشیعِ صفوی" را برای تجدیدِ نظر می‌خواندم؛ به جاهایی رسیدم؛ دو فصل‌اش را نوشتم : "امام در آسمان" و "امام در زمین".[۱۴] این کتاب‌ها، در تشیعِ صفوی، چه چیز درست کرده‌اند! امام را در آسمان تا هر جا که خواسته‌اند بالا برده‌اند! اشکال ندارد، در آسمان هر جا که می‌خواهد، باشد! (ولی) آخر، زمین مساله است! در زمین چطور؟ همهٔ ائمه بعد از امام حسین (جیره خوار شده‌اند)! چون تا پیش از امام حسین را دیگر نمی‌شود کاری کرد! یک جورِ دیگر باید کرد! چطور؟ اول باید خودِ عاشورا را طورِ دیگری (معرفی کرد) : چون او آمده و کشته شده و تمامِ زندگی و خانواده‌اش را داده، دیگر نمی‌شود گفت که یواشکی به خاطرِ تقیه پول گرفته، یا از خلیفه با تقیه جیره گرفته! از این چیزها نمی‌شود گفت؛ جیره که "تقیه" ندارد! با آن دیگر نمی‌شود توجیه‌اش کرد! با آن شکوه و عظمت جان داده، و نمی‌شود هیچ کاریش کرد. خوب، کارِ دیگرش می‌کنیم! چی؟ اصلاً اصلِ قضیه‌اش را "می‌مالانیم" : می‌گوییم که "آقا، قضیهٔ شهادتِ امام حسین یک قضیهٔ خصوصی با خدا بوده؛ با هم شرط گذاشتند که، لبِ تشنه، به خاطرِ خدا، شهید شود، و لابد شهید شده دیگر! آب هم بوده و نخورده! برای اینکه آنجا قرار داشتند؛ (این)، یکی از موادِ قرارداد بوده"! این، بهترین توجیه برای تبرئهٔ شمر و برای تخدیرِ مردم است، که اصلاً خون را از مصرف بیندازند : "برای شفاعتِ امت است"، یعنی در قیامت، مثلِ حضرتِ مسیح، که خودش را برای شفاعتِ امت قربانی کرد! این خون برای زمین هیچ فایده‌ای ندارد! (در حالی که) همه‌اش مسالهٔ زمین مطرح است؛ بقیه‌اش را، بعد از مرگ، در آسمان، آزادی که هر چه که دلت می‌خواهد بگویی! همین چهار مثقال زمینِ مردارِ جیفهٔ دنیا و چهار روزِ عمر است، (که در آن) این کَلَک‌ها هست! آن هم که قابل ندارد! ("از سطحِ زمین تا به لبِ بام از آنِ من ـ از پشتِ بام تا به ثریا از آنِ هر که دلت می‌خواهد" !).

این است که این دو فصل ـ "امام در آسمان" و "امام در زمین" ـ در "تشیعِ صفوی و تشیعِ علوی" را که می‌خواندم، اصلاً حالتِ آرامش‌ام را از دست دادم؛ اصلاً زندگیِ معمولی‌ام را از دست داده‌ام؛ نمی‌توانم درس بدهم؛ هیچ کارِ دیگری هم نمی‌توانم بکنم؛ نوشتن هم نمی‌توانم. این را باید اعتراف کنم که حتی منی که هیچ چیز ندارم از دست بدهم، منی که همیشه نصیحت می‌شوم به‌این که "چرا مصلحت را رعایت نمی‌کنی؟ چرا ملاحظه نمی‌کنی؟ بعضی از مسائل حق است، اما نباید گفت؛ هنوز وقتش نرسیده؛ هنوز زود است، هنوز زود است"،[۱۵] آدمی (مثلِ) من که هیچ چیز ندارم که از من بگیرند هیچ چیز؛ نه شغل، نه زندگی، نه راحت، و نه هیچ چیز[۱۶] در عینِ حال در این دو فصل به مسائلی رسیدم و نکته‌ها، فاجعه‌ها، وقاحت‌ها و خیانت‌هایی را دیدم که نمی‌توانم بگویم، می‌ترسم بگویم!

عذر می‌خواهم.

۱. حدود دو سه دقیقهٔ اولِ این درس در هیچ‌یک از نوارها ضبط نشده است ("دفتر").

۲. این، یک اصطلاحِ فنی است. موضوعِ علم یعنی آن زمینه‌ای که علوم دربارهٔ او و از او صحبت می‌کنند. مثلاً طب، موضوع‌اش، بدن است، یا مثلاً جغرافیا، موضوع‌اش، زمین یا جهان است، و فیزیک، موضوع‌اش، طبیعت است.

۳. جامعه‌اش باید این خصوصیات را داشته باشد.

۴. کجای این، احتیاج به توضیح دارد؟ (دانشجویان: "همه‌اش احتیاج به توضیح دارد"!) برای اینکه از مسیرِ درس بازنمانیم، انشاءالله بعد از سوال و جواب توضیح می‌دهم. منتهی در این جمله که راجع به فاشیسم است، همه‌چیز را جمع کرده‌ام؛ درست مثلِ یک...* است، از فاشیسم همه چیز در آن هست.

۵. سرمایه‌دارِ کلاسیک دو خصوصیت دارد: سود هرچه افزون‌تر و فوری‌تر؛ (یعنی) حاضر نیست که الان مثلاً یک میلیون تومان سرمایه‌گذاری کند و ضرر هم بکند که ۵۰ سال، ۴۰ سال، ۳۰ سالِ بعد بردارد؛ دلش می‌خواهد به جای اینکه ۳۰ سال بعد، از یک میلیون تومان سرمایه‌گذاری صد میلیون تومان بردارد، همین الان یک میلیون تومان‌اش را بگذارد و امروز عصر یا فردا چیزی گیرش بیاید، ولو هم، منافعِ آتی‌اش را از دست بدهد. چنان که در بعضی از موارد می‌بینیم هست. فرقِ بینِ سیاستمداران و سرمایه‌داران، که گاهی هم اختلاف پیدا می‌کنند و روشنفکرانِ بدبختِ کشورهای عقب‌مانده دچارِ اشتباه می‌شوند (مثلاً کِندی با فلان سرمایه‌دار اختلافِ شان بر سرِ مبنا نیست؛ در یک چیز مشترکند و آن هم قدرتِ هرچه بیشترِ سرمایه‌داریِ آمریکا و جلبِ موادِ خام و بازارهای دنیاست)، اختلافِ شان بر سرِ این است که: سیاست‌مدار می‌خواهد یک طرحِ کلی را ببیند، و برای اینکه بتواند فلان کشور را به‌عنوانِ بازار، صد سالِ دیگر نگهدارد، حاضر است خودش ده کمپانی‌اش را هم در آنجا ملی کند و از این مقدار منافعِ فعلی صرفِ‌نظر کند. سیاست‌مدار حاضر است این کار را بکند، برای اینکه در یک محاسبهٔ ۳۰ ساله می‌بیند که این "بازار"ی است که صد سال برای آمریکا باقی خواهد ماند، اما با منافعِ کمتر؛ ولی سرمایه‌دار که الان آنجا کمپانی دارد، به صد سالِ دیگر، ۲۰ سالِ دیگر و ۳۰ سالِ دیگر کار ندارد. الان می‌خواهد سهام‌اش در "وال استریت" دو برابر بشود؛ به هر قیمتی این کار را می‌کند: حتی کودتاها، حتی انحرافات و فجایعی که (باعث می‌شود) او ده سال یا ۵ سالِ دیگر همهٔ منافع‌اش را از دست بدهد (بدهد، که بدهد!). او نمی‌تواند صبر کند؛

back

الان می‌خواهد بِقاپد، بِچاپد و برود؛ ولو مردم تحریک هم بشوند : "خوب، مردم تحریک بشوند؛ تا وقتی که خودشان را جمع کنند، ما رفته‌ایم و بُرده‌ایم، به خصوص که نجیب هم باشند!". اما اختلافِ منحنی و اختلافِ بینشِ سرمایه دار با سیاست مدار وابسته به سرمایه داری در این مساله است، نه اینکه در مسالهٔ "پِرَنْسیپ" باشد، (آن طور که "روشنفکر"ها (گمان می‌کنند) : من گاهی که به خانهٔ خیلی از روشنفکرها رفته‌ام، دیده‌ام که مثلاً بشقابِ کِنِدی دارند! اوضاعِ عجیبی است! نمی‌داند که خطرِ کدامیک، برای کشورهای عقب مانده بیشتر است : آن هوشیاری که بخواهد صد سال با ابتکارِ خودش و با اندیشه‌اش کشوری را در دنیای سوم نگه دارد، یا این غولِ بی‌شاخ و دم که به قدری هول است که در دیگ می‌افتد و می‌بینیم که افتاده؟!

۶. این، قانونِ جبریِ سرمایه داری بود، چنان که الان هم هست؛ اما آن سرمایه داری که هنوز علمی نشده است.

۷. این دیگر واقعاً خیلی وحشتناک است، و آن کسی که می‌پذیرد، "مهدور الدم" است؛ اگر کسی را باید شمع آجین کرد، همین آدم است، که از طرفِ مذهب و از طرفِ خدا و همهٔ ائمه و شهدا از آقا تشکر می‌کند!

۸. نه تنها در ایران این طور است، بلکه در کشورهای دیگر بیشتر است. آفریقا را نگاه کنید؛ کشورهای اسلامی را نگاه کنید.

۹. ببینید امروز مذهب چه نقشی دارد. دیگر (دورهٔ) آن مذهب که بچهٔ کلاسِ دومِ دبیرستان با خواندنِ یک کتابِ شیمی و فیزیک و اکسیژن و کرویتِ زمین و اتم و... از سرش می‌پرید، گذشته است. امروز دینی است که تو، (آدم) کلاسیک، که هنوز هم دنبالِ کالای دین آمده‌ای، نمی‌شناسی. امروز دین فروش دیگر نیست. اگر بعضی‌ها هستند، چنان رسوا هستند که هر کسی آنها را می‌شناسد و هیچ کس سخنانِ شان را باور نمی‌کند؛ حتی بچه‌اش را نمی‌تواند فریب دهد؛ حتی زنش، همسایه‌اش و مُریدِ صدساله‌اش را دیگر نمی‌تواند فریب دهد. دیگر یک آدمِ آبرومند میانِ اینها نیست؛ گروه‌ها معلوم است چه کسانی هستند : طلبه‌ای که امروز در همین مدارس هست، نقش‌اش از دانشجویی که در دانشگاه‌ها هست، مترقی‌تر است؛ (ولی) تماس نداریم؛ و علتِ اینکه تماس را از بین برده‌اند، معلوم است که چیست : برای این است که نسلِ جوانِ تحصیل کرده باید یک طرف برود و مردم یک طرفِ دیگر. این است که طلبه از دانشجو خبر ندارد و دانشجو از طلبه؛ در صورتی که آنها فقط اسمِ شان فرق دارد، یعنی یکی اسم‌اش فارسی است و یکی عربی؛ والا چه فرقی دارند؟ ولی یکدیگر را (مثلِ) دو قومِ جدا از هم احساس می‌کنند؛ مثلِ اینکه هیچ ربطی با هم ندارند. چقدر

back

موفق شده‌اند!

بروید ببینید این طلبه چطور فکر می‌کند، چطور مسائل را حلاجی می‌کند، چطور مذهب را تجزیه و تحلیل می‌کند و چه قدرت‌هایی را ترسانده و چطور گروه‌هایی که اینها را به‌عنوانِ بَرده و تیولِ خودشان حساب می‌کردند و هر برنامه‌ای که داشتند راه می‌انداختند، احساس کردند که اینها از دست می‌روند و احساس کردند که فردا مذهبی که در روستاها و شهرها و میانِ روشنفکران و مردم از حلقومِ این جوان‌ها که امروز با بیست تومان و سی تومان و چهل تومان زندگی می‌کنند، تبلیغ خواهد شد، مذهبی خواهد بود که دیگر بکارِ آن دکان‌ها و دستگاه‌ها نخواهد آمد. چون این احساس هست، برنامهٔ رسمی گذاشته می‌شود که از اینجا با دَم و دستگاه به مشهد بروند، فقط برای اینکه طلاب را روشن کنند! "بعضی از کتاب‌ها در میانِ شان دیده شده که می‌خوانند؛ خطر است"! چرا کتاب بینِ طلاب دیده شدن خطر است؟ آخر کتاب را کی باید بخواند؟ پس جای کتاب کجاست؟ کتابِ بد و کتابِ مُضر را کی باید بخواند؟ چرا اینقدر وحشت؟ به خاطرِ اینکه "مردم دارند بی‌دین می‌شوند!"، اینها باید مردم را به دین بیاورند، که گرسنه نانِ خودش را ببیند و به خاطرِ "دین" نخورد! و آن وقت این با طلبه‌ای که می‌گوید "بخور آقا؛ واجبِ عینی است"، جور در می‌آید؟

کم کم این طور می‌شود: **الناس مسلطون علی اموالهم و انفسهم**! آن دینِ قدیم همین یک اصل را داشت؛ توحید و نبوت و معاد چیزهای بعدی بود! تا حرف می‌زدی، (می‌گفتند) **الناس مسلطون علی اموالهم و انفسهم**؛ به آن معنا که "**الناس**" یعنی همان پولدارها؛ ما "ناس" نیستیم؛ ما از آن "ناس‌های افغانی" هستیم! "الناس" یعنی فقط فئودال‌ها، فقط سرمایه دارها یا حاجی‌های محترم و مُعَنوَن و محترمین، که دینِ قدیم را می‌چرخانند! اما حالا این رابطه به‌کلی قطع شده، جهت عوض شده، مسائل نه تنها در ایران، (بلکه) در سطحِ جهانی عوض شده. ما هنوز عقب‌ایم!

۱۰. "ل میور کمبا"، مالِ عمر اوزگان است، که البته به فرانسه (نوشته شده) و اگر ترجمه شود، خیلی خوب است. کلمهٔ "ل میور کمبا" یعنی بهترین مبارزه و بهترین جهاد. این، از اولِ حدیثِ پیغمبر گرفته شده که: **اَفضل الجهاد کلمه حق عنده امام جائر**. "ل میورکمبا" ترجمهٔ این حدیث است.

این کتاب تحتِ عنوانِ "**اَفضلُ الجَهاد**" به فارسی ترجمه شده است. ("دفتر")

11. La Re'publique Algerienne

۱۲. به معنای "شبِ استعماری" ("دفتر").

back

۱۳. می‌گویند : آقا، بعضی روایات را باید توجیه کنی. خوب، ما خیلی هم توجیه می‌کنیم! اما این چه توجیه‌ای است دیگر؟ توجیهِ چی؟!

۱۴. ر.ک. مجموعهٔ آثار ۹ ("دفتر")

۱۵. همیشه می‌شنوم "هنوز زود است"! در مشهد دکانی است که تابلویی دارد. (روی این تابلو) نوشته : "امروز نقد، فردا نسیه". هر روز که می‌روی، همین را نوشته! خوب، تا سه هزار سالِ دیگر هنوز زود است؛ خوب، وقت‌اش را تعیین کن که تا آن موقع ما صبر کنیم! تعیین که نمی‌کنی، هر روز "هنوز زود است"!

با اینکه حتی خیلی از روشنفکران، خیلی از دوستان، از صمیمی‌ترین همفکران و از نصیحت کنندگان نصیحت می‌کنند، و خودِ من هم نصیحتِ آنها را، تا آنجایی که بتوانم، همیشه می‌پذیرم، معذلک خود را همیشه (به‌خاطرِ) آن حرف‌هایی که باید گفت و نگفتم و همه را قربانیِ مصلحت کردم، سرزنش می‌کنم؛ که آیا واقعاً وظیفه‌ام این بوده؟

۱۶. الحمدلله راحت شدم؛ اگر دغدغه‌اش را هم داشتم؛ خداوند خودش به وسائلِ خیلی خوب و درست و شرافتمندانه تصفیه کرده؛ کلک‌اش کنَده شد و هیچ چیز ندارم! الان بهترین زندگی را برای از دست دادن دارم. آماده.